

بانوی سوگوار لحظه های ویران؛

بانوی داغهای کهنه ی عشق؛

صدایت گرفت و خاموش شدی از بانگ در گوشِ فرزندِ خوابیده ات.

در کوچه سارانت، بوته های گلِ سرخ و یاست، هر فصلِ گل دادند و پژمردند؛

کودکت اما در خواب

در افسانه ی بهشتِ عالمی دیگر، از قصه های دروغینِ جادوگرِ روزگار، نقدِ بهشتِ دامنِ تو را به نسیمِ نا باور، قسط کرد.

افیون توده ات از مزرعه ی سادگی، خمار زنگار گرفته ی تکرار؛ ارمغان آورد و جوانِ خامِ خوش باورت، تلخی دروغ را باور کرد.

حقیقتِ دنیا به افسانه ی آخرت، به خلصه ی تعویضِ دامنِ مفروشِ خیره از زیباییِ گلهای دشتِ دامن، به باغِ دروغِ يك لا قبای پا برهنه های بیابانی داد.

تیر نیرنگِ دشمن، از کمانِ باورِ فرزندِ خودت بر جگرِ پهلوانِ راستینِ میهنِ نشست.

کدام روز بود که پای چرخاندنِ چرخِ قسمت، با همتِ خود، به نشعه ی افیونِ جادوگرِ پایتِ بیابانی، بخواب رفتیم؟

وحیدفاضل-بریزین مارچ ۲۰۱۷